الحمد لله علی احسانه و تفضله علی محمد صلعم و عترته که در اوان

محمود و زمان مسعود در متن این کتاب بیان وصال و تذکره

بعضی کرامات حضرت سلطان العاشقین و سر دفتر واصلین و رهبر [illegible]

یعنی حضرت منصور حلاج شهید و از احوال حضرت شمس تبریز قدس الله سرهما مسمی به

ذکر الاقطاب

در حاشیه رساله مسمی به

ظفرنامه

تالیف نموده خواجه بزرجمهر وزیر اعظم بادشاه نوشیروان عادل

حسب الحکم شاهنشاه ذیجاه باستعانت ارسطاطالیس استاد خود

مشتمل بر یکصد و هفتاد سوال و جواب بطرز و ترتیب نادر

بکمال اختصار در بیت السلطنت لکهنو طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

بود منصور عجب شوریده حال / در ره تحقیق او با صد کمال

حال او حالی عجب بود ای پسر / نی چه حالی با حسابی بی‌خبر

در ره سِرّ حق ره برده بود / نی که همچون ما و تو گم کرده بود

او شراب وصل حق نوشیده بود / دایما از شوق حق جوشیده بود

ره بتوحید حقیقت برده بود / لاجرم در چشم کلّی مرده بود

او یقین خویش حاصل کرده بود / در یقین خویشتن واصل گشته بود

راه در گنج معانی برده بود / نی که همچون ما و تو در پرده بود

عاشق صادق بدان بحر صفا / عارفی فارغ بد آن کان وفا

در علوم دین وقوف داشت او / هیچ علمی را فرو نگذاشت او

عالمان در علم او درمانده اند / عارفان در بحث او وامانده اند

سالکان دیدند سلوک آن کریم / جمله پیچیدند سر اندر گلیم

عاشقان در عشق او حیران شدند / در خیال زهد او رسوا شدند

صادقان از صدق او خون جگر / سالها خوردند کس را نی خبر

حال او و سال عجب بود ای عزیز — هم به معنی هم بصورت بی نظیر

بود پنجه سال او و اسرار نوش — ناگهان روزی برآمد صد خروش

زد انا الحق سرّ حق پیدا بکرد — جملهٔ بغداد پر غوغا بکرد

اهل بغداد آن زمان بر خاستند — از برای کشتنش فتوی خواستند

سیصد و هشتاد تن از عالمان — جمله بر کاغذ نوشتند آن زمان

کین زمان منصور کافر گشته است — از طریق دین ما برگشته است

جملهٔ بغداد پر غوغا شده ست — که او بکفر خویشتن رسوا شده ست

باز گردد ازین کفر نهان — ورنه خونش را بریزیم این زمان

همگنان نزد خلیفه آمدند — کام خود را از خلیفه خواستند

وانمودند حالت منصور را — کشف سرّ آن شه مشهور را

چون خلیفه واقف آن کار شد — در دل او صد هزاران خار شد

زانکه دایم او بصحبت او بُدی — کام دل از گفتهٔ او جستی

صد کتاب از گفتهٔ او خوانده بود — سرّ معنی را بجان بنشانده بود

لیک از ترس عوام عالمان — منع نتوانست کردن آن زمان

پس بفرمود او که زندانش برند — بو که باز آید ازین آن مستمند

من همی دانم که او مرد خداست — فارغ از کفر و نفاق و از هواست

بعد ازین منصور در زندان نشست — بود در زندان گروهی پای بست

چار صد تن بود در زندان مقید — چون درانجا رفت شیخ هوشمند

شب درآمد گفت ای زندانیان — اندرین زندان چرا اید این زمان

جمله برگفتند حال یک دگر — کز این سبب هستیم ما اندر خطر

بعد ازین منصور گفت ای همرهان — جملگان آزاد کردم این زمان

مرد زندانی گفت ما در بند سخت ‌ ‌ ‌ کی توانیم رفت زینجا نیکبخت

شیخ آمد دست را افشانده زود ‌ ‌ ‌ جمله شان زانبند از هم در گشود

بعد ازین گفتند درها بسته اند ‌ ‌ ‌ ما در اینجا خوار و زار و مستمند

چون برون آییم ای پیشوای سالکان ‌ ‌ ‌ چونکه در بستند بر ما سالکان

پس اشارت کرد آن مرد صفا ‌ ‌ ‌ رخنه ها گشتند در دیوارها

چارصد رخنه شده پیدا پدید ‌ ‌ ‌ هر یکی از رخنه بیرون دوید

اهل زندان چون بدیدند آن حال کار ‌ ‌ ‌ پیشش آمد و نکو بگریست زار

دست و پای شیخ را بوسه بداد ‌ ‌ ‌ بارها رو بر کف و پایش نهاد

گفت ای شیخ بزرگ خورده دان ‌ ‌ ‌ خیز رو تو نیز همچون دیگران

گفت من آگه شدم از سرّ کار ‌ ‌ ‌ می نیارم رفت جز بر پای دار

تا که جمله سالکان آگه شوند ‌ ‌ ‌ در طریق عشق ما تازه شوند

بعد از آن گفته که برخیز و برو ‌ ‌ ‌ تا که یکدم با خدا باشم گرو

چونکه زندانی برفت آن مرد دین ‌ ‌ ‌ در مناجات آمد از راه یقین

گفت ای دارنده کون و مکان ‌ ‌ ‌ غیر تو خود نیست در هر دو جهان

گفت ای دارنده عرش مجید ‌ ‌ ‌ عرش و کرسی هم ز نورت شد پدید

گفت ای دارنده لوح و قلم ‌ ‌ ‌ اینجهان و آنجهان از تو علم

گفت ای پیدا و پنهان آمده ‌ ‌ ‌ خلق و عالم از تو حیران آمده

گفت ای آرام جان عاشقان ‌ ‌ ‌ هم توئی درمان درد بیدلان

ای وصالت آتشی افروخته ‌ ‌ ‌ هرچه غیر از تست جمله سوخته

ای وصالت عاشقان بشناخته ‌ ‌ ‌ جان خود را اندرین ره باخته

ای وصالت آرزوی جان من ‌ ‌ ‌ آتشی زد در دل ویران من

گفت منصور پسش کی بشنو ای پدر — از رموز عشق هستی بی خبر

تو به بند صورت در مانده — کی تو اسمی حرف احمد خوانده

من رآنی گفت احمد در بیان — تو کجا دانی که هستی بی نشان

لی مع الله گفت احمد با صفا — تو کجا دانی که هستی بی وفا

نحن اقرب گفت رب ذو الجلال — تو کجا دانی که هستی در ضلال

تو بصورت هیچو کافر مانده — واصل حق را تو کافر خوانده

خرقه ناموس را پوشیده — باده سالوس را نوشیده

بت پرستی میکنی در زیر دلق — می نمایی خویش را صوفی بخلق

تو سلوک راه از خود کرده — لاجرم در صد هزاران پرده

وا ملکا کرده این خرقه را — میفروشی هر زمان این خرقه را

در خودی و خود گرفتار آمدی — لاجرم در عین پندار آمدی

راه تجرید فنا را تو نیست — رو که راه بی نشان را تو نیست

رو که در تقلید ماندی مبتلا — سر توحید از کجا تو از کجا

چونکه بشنید این سخن از وی جنید — درد کش افتاد در صد گونه قید

پس برون آمد از آنجا همچو باد — رفت اندر خلوت خود سر نهاد

عالمان آمد همه آن بر داشتند — از جنید پاک فتوی خواستند

شیخ گفتش او بظاهر کشتنی ست — لیک باطن را خدا داند که چیست

چون جنید پاک فتوی داد شان — عالمان و جاهلان کردند فغان

تا که بر دارش کنند منصور را — آن قتیل عشق گنج نور را

شبلی آمد بر همه پیش او نشست — گفت ای مرد خدا ایزد پرست

سر اسرار حق چرا کردی عیان — لاجرم سر را نهادی در میان

چونکه سرّ خویش را کردی عیان | این زمان خون تو خواهد شد روان
گر تو سرّ باید ترک سر بگوی | در سر سرت باید تو ترک عمر بگوی
سرّ مکن دیگر عیان ای مرد کار | تا نباشی در میان خلق خوار
می برندت این زمان بیو قبار | تا کنندت این زمان بپای دار
بعد ازان منصور گفتش کای رفیق | من فتادم در تنگ بحر عمیق
محو شد اعضای کلی من بهم | فارغم از خوف و ز شادی و غم
من نه آنم منصور منصورم مبین | آمده توحید حق دو رم مبین
من خدایم من خدایم من خدا | فارغم از کبر و کین و ز هوا
گنج پنهانم درین جسم آمدم | سرّ اشیایم درین تن سم آمدم
اولین و آخرین من بوده ام | ظاهرین و باطنین من بوده ام
سرّ توحید این زمان پیدا کنم | عاشقان را در جهان شیدا کنم
من وجود خویش را فانی کنم | در بقای حق بحق باقی کنم
بر سر دار آورم این جسم را | پس بگفت آدرم این اسم را
تا بدانند عاشقان سوخته | اسم اعظم را ازین آموخته
من برای جمله عالم آمدم | زان سبب در نفس آدم آمدم
من برای راه عشاق آمدم | لاجرم در عشق مشتاق آمدم
من برای سرّ توحید آمدم | لاجرم در ترک تجرید آمدم
من برای کل اشیا آمدم | لاجرم از جمله پیدا آمدم
من طریق عشق احمد داشتم | تخم دین در راه احمد کاشتم
اسپ را در راه احمد تاختم | جان خود در راه احمد باختم
من شراب از جام احمد خورده ام | گوی از خلق جهان عالم برده ام

بعد از آتش آوریدند زیر دار — بود آنجا خلق و عالم بی شمار
جمله شیخان زود تر حاضر شدند — سالکان و واصلان ناظر شدند
عالمان حاضر شدند و جاهلان — عامه بسیار بود از مرد و زن
پس عجب روزی بد آنجا [illegible] — روز محشر بود گوئی سر بسر
در میان حلاج استاده بپا — همچو شیر بیشه در میان روبها
هیچ او را ترس و بیم و خوف نی — بچه‌یی کی ترسد از رنگ شبی
زد انا الحق آن زمان او آنچنان — خلق و عالم را همه لرزید جان
سالکان آندم ز خود فانی شدند — واصلان در عین حق باقی شدند
صوفیان را تن از و تکبیر خسته — عارفان را جان و دل شد آشفته
زاهدان از زهد بیزار آمدند — ترک خود کردند و در کار آمدند
عالمان آندم فغان بر داشتند — عامه را بر صوفیان بگماشتند
تا زنندش سنگها بالاتفاق — جمله بر راه محمد گشته طاق
عامه آنگه سنگها بر داشتند — بر پشانیش سنگها انداختند
چونکه منصور آنچنان دید آن زمان — گفت اینک میروم بر دار هان
دست زد اندر رسن آن مرد کار — پایها را بر زده بر پای دار
چونکه بر دار آمد آن مرد خدا — هر زمان میزد انا الحق بر ملا
چون کسان او را همی بشناختند — سنگها بر وی همه انداختند
بار دیگر زد انا الحق آنچنان — جمله عالم نیز گفتند هان
خلق و عالم سر بسر از خود شدند — بیشتر آنجا انا الحق میزدند
سنگ خشت و برگ هم خاشاک و خار — میزدند آنجا انا الحق آشکار
سفندی بر گرفت و دست او برید — قطره خون که از دستش چکید

بر زمین می‌شد انا الحق آشکار   این چه سر است این چه عشق این چه کار
او فرو مالید دست خود بروی   گفت مرد از خون شست آبروی
هم بساعد خویش می‌مالید دست   خوش نشاط کرد غم را لب ببست
گفت شبلی این زمان چه دیده   دست بر ساعد چرا مالیده
گفت اینم میگذارم من نماز   زین بخون سازم وضوی پاکباز
کاین نماز عشق را اینجا وضو   راست ناید جز بخون آبرو
بعد از آن شبلی بگفت ای مرد کار   از تصوف این زمان رمزی بیار
گفت زین کمتر که می‌بینی ببین   تا ترا در راه حق باشد یقین
بار دیگر گفت ای صاحب نظر   از طریق عشق ده ما را خبر
گفت عشق اینجا بود گردن زدن   بعد از آتش اندر آتش سوختن
این بگفت و اینچنین شد حال او   منتشر شد در جهان احوال او
بعد از آتش سر بریدند از قفا   عالمان و جاهلان بی وفا
چونکه ببریدند سر آن شهسوار   خوش انا الحق میزد اینجا آشکار
بعد از آتش سوختند از مردگان   خاک او بر باد دادند آن زمان
خاک او را باد در آب آورید   هم بروی آب انا الحق شد پدید
شد بشد جسم و آتش همچنان   از انا الحق صوت بگرفتی عیان
قطرهٔ خونش که افتی بر زمین   لفظ انا الحق می‌نوشتی همچنین
مولوی روم هم بد اندر آن   سرگروه عالمان و مفتیان
گرچه فتوی قتلش از راه خبر   داده بد و شفقش لیک شان از بر
خوف قتلش هم دلش مرعوب بود   زآنکه تقوای حلم اش مسلوب بد
از قضا عامیان آن پیر خرد   دم بخود مانده و نطق دم نزد

بعد کشتن سوختن منصور شاه — از نهاد همگنان برخاست آه

اندکی خاک از ره صدق و صلی — خواستند از لحد پاکش مولوی

سر بمهرش کرد و در خانه ببرد — دختر معصوم خود را آن سپرد

گفت جانم این تبرک را مدار — نیست این اکسیر گنج کردگار

برد ضد او را بحجره دختر بهش — ناگهان رغبت فزود و برد لبش

که به بینم چیست ندرت اندرین — که احتیاطم کرد پدرم این چنین

چون گشاد او را و خاکستر بدید — بی تامل ذره از وی چشید

فوز بودن حامله شد عاصمه — چون عیان شد شد پدرش واهمه

والدینش با دل زار و نزار — از ندامت طعن خلقت و ننگ و عار

ساختند هر چند تحقیق قصور — جز قضای رب ندیدندش فجور

لاجرم این راز پنهان داشتند — بار می افزود و اینها کاستند

بعد نه مه شد بوی پسری پدید — نور حق بارید از چیرش مجید

که بگرا چشم خدابینی چنان — که بدیدی آن پسر را بد چسان

در دریای معانی بود او — گنج اسرار نهانی بود او

بود از اصل انا الحق آن نگار — فهم باذن بدزنفانش آشکار

دید مولانا که دختر زاد پور — هیبت لرزید زار با سر صبور

وقت شب آن طفل در صحرا گذاشت — شکر حق میگفت صبح و شام و چاشت

والدین دختر که صبح و مسا — در غم آن دلبر و آن ماجرا

گرچه پوشیده بسی بودند راز — لیک مخفی کسی نماند هیچ راز

صابر و نادم ز خلقت بدگمان — شاکر تقدیر ایزد هر زمان

حال قدرت خالق قادر به بین — می نماید هر کهان را چون مهین

شد غریبے راگذر در آن مقام
دید پیری شد بصد دل شادکام

برد او را هم بپرورش بناز
شکر حق میگفت از راه نیاز

چون برآمد در بلاغت آن پسر
از جمالش شد خجل شمس و قمر

نام نیکو شمس تبریزش نهاد
خانهٔ خود را ز قدمش زیب داد

بود مفلس وقت آن شد امیر
چون نباشد زور تاثیر فقیر

گرد روزے آرزو از دلبرے
شوق دید از جمال مادرے

یک بیک آورد سوئی روم رو
رازدار از درگه حق آن غلو

در رسیده در رومی بر شیخ روم
کاشف اسرار حق حی القیوم

مشرب رندانه چون بودش بگر
خواسته از مولوی شرب الخمر

دیگرش طلبید معشوق جوان
مولوی شد زین طلبگاری بجان

ترس دل از قتل منصورش بدے
زین سبب از رندیان خایف شدے

در حقیقت بد جو از علمای دین
کرد آنرا در قبول آن و این

گفت حضرت می نمی ارزد بروم
نیز معشوق است در شرعم ذموم

بار دیگر بر مزن حرف این کلام
مادر را این میتوان شد الصرام

لاجرم حالتش بمانده آن ولے
وقت طاعت آمده بر مولوے

آب چون طلبید از بهر وضو
حیله بودش می مروق در سبو

در سبو و حوض و در چه شد شراب
مولوی را دل شد از کشفش کباب

هیبت منصور شد آندم پدید
نی صحابا خاست و بر قدمش دوید

گفت حضرت من سهو کردم خطا
آنچه ارشاد است شو آرم بجا

اعتقادم آمده بر تو قوے
رحم فرما ای خبیر معنوے

گفت پیر از تو اینک شد عجب یا
رومی و محبوب بر ما تو دوا ره

تمت تمام شد

مولوی کا وردہ بودش اعتقاد / دختر شیشه وی با شمس داد

شمس خون بیدار ما در خود بدید / دل ز ما در سینه بفرزندی طپید

شیر از پستان ما در شد روان / اشک بر رخسار سرور شد دوان

از بچشم تو بپیشش او سرپاسش / سر مخفی شد ز سر تو صادق فاش

مولوی شد معتقد از صدق دل / دست بیعت بر ز مرشد مستقل

پس خورانیدش با جرعه شراب / مولوی معنوی گردش خطاب

برکلاهم قم باذنه داشت دہبت / مولوی را واصل حق کرده رفت

از انا الحق یافته منصور دار / رشته از خاکش با آخر این شرار

زو انا الحق شد بر تو تازه جلیه / هم سبق برده ز شبلی با یزید

بود مثلش کی جنید و کی کبیر / بیکسان آکس نگشته دستگیر

دیگران بر ذات اکردند خبیر / قم باذنه گفت این از بهر غیر

پوست خود بر کند از بهر دگر / خورده از بهر دگر خون جگر

شان منصوری بود قادر برین / گر وجودش جلوه آید این چنین

با وجود این ظالمان ناصبور / در نمی مانند از ظلم و فتور

مرغ صبح خیز هستند ظالمان / یا خدا از دست ایشان الامان

زنده شد هر کسکه با صدق و صفا / جان خود را باختند در راه خدا

درنگر این حال اے صاحب نظر / تا که مردان را چها آمد بسر

جمله مردان فنائی ره شدند / در بقائی حق بحق آگه شدند

جسم و جان و دین و دل در باختند / تا کمال راه را دریافتند

گر تو مرد راه عشقی راه رو / همچو مردان از دل آگاه شو

جمله مردان ز خود بیرون شدند / در ره عشاق غرقه خون باشدند

از جه رو در دست جانان بوده / در کشاکش سخت حیران بوده

بانگ زد بر وی که ای نادان خموش / در پی تفتیش حال من مکوش

رشته در گردنم افگنده دوست / می برد هر جا که خاطرخواه اوست

ختم شد بس قصهٔ دار الطناب / از کرم والله اعلم بالصواب

تمت تمام شد

لله الحمد والمنة که این قصه موسوم به دار الطناب در متن و بر حاشیه رساله نصیحت آمیز که هر شخص را مفید است موسوم به ظفرنامه بتاریخ بیست و هشتم شهر شوال سنه ۱۲۹۲ ہجری طبع شد